

مردی سوخته چرخه‌ستان

پیت زکریا

محقق لاسی شاندریز



www.ketab.ir

سرشناسه: زاکاریاس، پیت Zacharies, Pete
 عنوان و نام پدیدآور: مردی سوخته در زمستان پیت زکریا
 مشخصات نشر: تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۷۳.
 مشخصات ظاهری: ۳۷۶ ص.
 فروست: مجموعه روکر لیندستروم؛ جلد اول.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۹۱۸-۵
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: The man burned by winter : a Rooker Lindström thriller.
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 شناسه افزوده: قاسمی شاندیز، مهدی، ۱۳۷۳، مترجم
 رده بندی کنگره: PST۶۱۱
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۳۱۹۹۸
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

www.ketab.ir



مردی سوخته در زمستان
 نویسنده: پیت زکریا
 مترجم: مهدی قاسمی شاندیز
 طراح گرافیک: افسانه مسکوگر
 چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳
 شمارگان: ۳۰۰
 چاپ و صحافی: یاد چاپ
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۹۱۸-۵
 قیمت: ۴۵۰۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر، نرسیده به خیابان استاد مطهری، خیابان حسینی‌زاد، پلاک ۵۰ واحد ۲
 کتابفروشی: تهران، خیابان ولی عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷
 تلفن: ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۰۲۱۸۸۹۱۳۸۷۹
 www.tandispub.com

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

فهرست

۸
۱۰
۱۸
۲۳۲
۲۶۸

پیشگفتار
دیباچه
بخش اول
بخش دوم
بخش سوم

www.ketab.ir

پیشگفتار

آن که با هیولا می ستیزد، باید بپاید که خود در این میان به هیولا بدل نشود.
فراسوی نیک و بد، فردیش و بلهلم نیچه

پیت زکریا تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته زبان انگلیسی و با تمرکز بر نویسندگی خلاقانه به اتمام رسانده است. سبک نوشتاری او اغلب رنگ و بوی آثار جنایی نوآورانه خاصه کشورهای اسکاتلندیناوی و رمان های دلهره آوری را دارد که غوطه ور در سرمای این بخش از جهان، خواننده را نیز از آن بی نصیب نمی گذارند. زکریا رمان «شاعر» نوشته مایکل کانلی را الهام بخش خود برای پا گذاشتن به این عرصه می داند.

کتاب حاضر با نام «مردی سوخته در زمستان» به عنوان اولین بخش از مجموعه سه جلدی روکرلیند ستروم در سال ۲۰۲۲ منتشر شد و روایتگر زندگی روزنامه نگاری جنایی است که به انتهای خط رسیده و قاتلی زنجیره ای به دنبال اوست. وجه اشتراکشان ممکن است هر خواننده ای را بر جای میخکوب کند.

روکرلیند ستروم، که در سوگ از دست رفتن فرزند خردسالش به سر می برد، شوم ترین نقطه جهان را برای فرار از همه چیز و همه کس انتخاب می کند؛ کلبه ای ویرانه در دپیرلیک که پدر مرحومش - از بدنام ترین قاتلان زنجیره ای ایالت مینه سوتا - برایش به یادگار گذاشته است. اما این تمام ماجرا نیست.

از آن طرف کارآگاه تس هارلو با مشکلی دست و پنجه نرم می کند که گره آن تنها به دست

روکر باز می‌شود؛ یافتن راهی برای ورود به ذهن یک قاتل، قاتل مقلدی که جا پای پدرروکر گذاشته است. پس از آن که روکر از سراجراه همکاری با تس را می‌پذیرد، متوجه حقایقی تاریک در رابطه با قتل‌های دسته‌جمعی می‌شود. این‌که تمامی قربانی‌ها هدیه‌ای طعنه‌آمیز از سوی قاتل برای روکر هستند. در این سرمای بی‌رحمانه مینه‌سوتا روکر با گذشته‌ای که همواره از آن فراری بوده است روبه‌رو می‌شود. شاید همکاری با کارآگاه تس هارلو شانس رستگاری را برای او به همراه داشته باشد، اما لازمه رسیدن به آن پرده برداشتن از اسرار پدر و قدم گذاشتن در مسیر تاریک پیش رویش است.

در حقیقت این اثر شرح شروع ماجرای دنباله‌داری ست که تا سالپان سال دست از سرروکر و همراهانش بر نمی‌دارد؛ کسانی که به واسطه زخم‌هایشان با یکدیگر آشنا شده‌اند. این کتاب به نوعی نخستین اثر نویسنده محسوب می‌شود که با روایتی گیرا و خواندنی، مخاطب را با دنیای سرد و زمستانی شخصیت‌هایش آشنا کرده و آنان را تا انتها به دنبال خود می‌کشانند.

ترجمه این کتاب مصادف شد با اولین کار رسمی این‌جانب که از ابتدا تا به انتهای طرح اثر و تقدیم آن به انتشارات دچار فرازونشیب‌های بسیاری شد تا در نهایت این اثر با کیفیتی شایسته خواننده گرامی روانه بازار شود. امید است که معرف این نویسنده جدید و پراوازه نظر طرفداران پروپاقرص ادبیات جنایی و رازآلود را به خود جلب نموده و راه‌گشایی برای دیگر آثار این نویسنده باشد.

در پایان لازم است از زحمات تمامی دست‌اندرکاران و همکاران محترم در انتشارات کتابسرای تندیس سپاسگزاری کنم. بدیهی است که مترجم از راهنمایی‌های ارزنده آن‌ها برای اعمال اصلاحات احتمالی بسیار بهره برده است.

م.ق.ش.

دییاجه

بارش برف

دخترک قرار بود سومی باشد قطعه‌ای دیگر در انتظار پرداخت نهایی. ضربات قلم مو، پیچ و تاب خوردن چوب و آن صدای بخش بخش ظریف بر روی پارچه کرباس را تصور کرد. می‌توانست با چشمان بسته بوم هجده فرسای و تشن سانی متری را تصور کند. تابلوهایی همیشه با رنگ‌های خنثی: سفید، خاکستری و سیاه، چیزی به سان یک عکس بی نقص. تنها لکه رنگ امضایی است که همچون گوی آبگون مخملین - یا قطره‌ای خون که شوه کرده باشد - در گوشه پایین سمت راست تابلو به چشم می‌خورد.

دانه‌های ریز برف روی تن دخترک فرود می‌آمدند. صورتش بدون آرایش بود، گچ مانند و پریده رنگ، جز قطرات اشک آغشته به ریمل که مثل زغال روی گونه‌هایش منعقد شده بودند. دخترک زیبارو بود، شاخه‌گلی در اوج شکوه. چشمان همچون شیشه آبی رنگش را به آسمان بی ستاره شبانگاهی دوخته بود. باد ذرات پنبه وار را روی پشته‌های برف انباشته می‌کرد. همین غبار درختان بی برگ و پژمرده در میانه مهی رقیق را نمایان می‌ساخت. از لابلای شاخه‌های برهنه متوجه پرتوهای نوری لای کامیون شد: دو چشم مراقب، سفید همچون شیر و نافذ. پانصد متر آن سوتر بر روی بزرگراه، کامیون به ماشین مسابقه‌ای شباهت داشت. هیاهوی کامیون هجده چرخ، به سان صفیر باد، در کنجی ناپدید شد و دیگر اثری از آن نیافت.

دوباره با دخترک تنها ماند.

به برف گرده مانندی چشم دوخت که گویی شاخه های توسکا و بلوط را با لایه ای از شکر می پوشاند؛ هرازگاهی، ترق و تروق ضعیفی خبر از سقوط یکی از همین شاخه ها بر روی زمین می داد. درختان به واسطه خواب و کاستن از سرعت هر چیزی که درونشان جریان داشت از این زمستان بی رحم جان به در می بردند.

دخترک که سینه هایی به سفیدی برف اطرافش داشت، پشت به درخت تکیه داده بود. خواب نبود. مرده بود. کار مرد به شکل فرشته برفی بی نقصی درآمده بود. دانه برف رقصانی از آسمان فروبارید و به لطافت هرچه تمام روی گونه دخترک فرود آمد؛ مرد دانه برف را، که لحظه ای بعد محکوم به فنا بود، با بند انگشتان دستکش پوشش نوازش کرد. شاخه های شکسته و زمین مرده موهای طلایی به خاکستری گراییده دخترک را در بر گرفته بودند. با وجود بزرگی سوراخ روی سینه اش، خونریزی بالآخره بند آمده بود. دریای سفیدرنگی اندک اندک خود را به روی پاهای برهنه اش می سایید؛ وقتی پیدایش کنند، تنش یکسره زیر برف پنهان خواهد بود.

او سومین جسدی است که پلیس کشف خواهد کرد، بی آن که دریافتن هویت قاتل کوچک ترین پیشرفتی حاصل شده باشد. در دهانش ندی ماده روان کننده خواهند یافت، اما قادر نخواهند بود آن را با هیچ یک از شواهد پیدا شده از فانیان پیشین منطبق سازند. به دنبال مو، خون، اثر انگشت یا اسپرم خواهند گشت، اما چیزی پیدا نخواهند کرد. تلاش می کردند فقط با دردست داشتن تکه ای منفرد جورچین پیچیده ای را حل کنند. برایشان چیزی به جا خواهد گذاشت، اما آن ها از فهمش ناتوان خواهند ماند. عکس را چهارتا کرده و درون یک کیسه پلاستیکی گذاشته و داخل دهان مقتول فرو کرده بود. چیزی نبود جز یک رو نوشت. طولی نخواهد کشید که تصویر اصل را برایشان خواهد فرستاد.

در همان حال که دخترک آن جا دراز کشیده و نگاهش به سوی او بود، موهایش را از روی شانه عقب زد. اشک های دخترک به سان قندیل های منجمد روی پوست لطیفش افتاده بود.

دخترک مثل پرگاه سبک بود. او را از آلونک ماهیگیری که همان حوالی قرار داشت به این جا آورده بود. آلونک کوچکی بود، اما برای هدفی که در نظر داشت کفایت می کرد.

آلونک، با روکش اُبسیدین^۱ و بام فلزی خونی رنگ و کف چوبی کج وکوله، شب‌ها درعمل نامرئی می‌شد. در دوسوی آلونک دو پنجره بسیار کوچک گذاشته بودند؛ امکان نداشت دخترک بتواند از میانشان عبور کند. نزدیک‌ترین جاده چهارصد متر آن سوتر بود و جاده ۱۶۹ حدوداً در هشتصد متری شرق آن قرار داشت. یک هفته تمام همه چیز و همه کس را ریزه ریز زیر نظر گرفته بود. وقتی کسی را در آن حوالی ندید، به این نتیجه رسید که از آن جا بهتر گریش نمی‌آید.

قدری بیش‌تر دخترک را زیر نظر گرفت. در کمین نشستن، تعقیب کردن، درآمیختن با تاریکی... عاشق این چیزها بود. از آن احساس نامرئی بودن می‌گرفت. احساس قدرت. تعریق موهای زیر لبه کلاه بیسبال تیره رنگش را خیس می‌کرد، دانه‌های عرق زیر بغل هایش از تنی شرتش بیرون می‌زد و جسمی درون شلوارش لحظه به لحظه حجیم‌تر می‌شد. معمولی به نظر می‌رسید. استعدادش در همین بود. لازم نبود برای آن‌که جزئی عادی از اجتماع به نظر آید، تقلا کند. جوانکی نبود که انگ خیس کردن جایش و کشتن حیوانات و رنج بردن از عقده ادیب بر پیشانی‌اش خورده باشد. درست است که پیش‌تر قدری به سوی خشونت تمایل یافته بود، اما کدام پسری چنین نبود؟ همیشه مشغول بازی دزد و پلیس، کابوی‌ها و سرخپوست‌ها- یا هراسم دیگری که این روزها ویش می‌گذاشتند- بودند. هیچ‌وقت اولین باری را که در نه سالگی به اسلحه پدرش دست زده بود، فراموش نمی‌کرد. تفنگ، یک وینچستر مدل ۷۰، آن بالا بالاها درون قفسی در اتاق غذاخوری پنهان شده بود. از دست گرفتن تفنگی که روی دستان کوچکش سنگین و براق می‌نمود، در پوست خود نمی‌گنجید. این را هم فراموش نکرده بود که مادرش چطور بر سرش فریاد کشیده بود تا دیگر به آن تفنگ دست نزنند. بعدها دلیل این فوران خشم را دریافت: اسلحه پر بود.

حتی هنوز هم به همان شب می‌اندیشید که همه چیز را تغییر داده بود. در جایی نه چندان دور از خانه جنایتی رخ داده بود؛ این را وقتی پدر و مادرش هنگام صرف شام با هم بیچ‌بیچ می‌کردند، دریافته بود. زمان اخبار شبانگاهی که فراسید، والدینش تلویزیون را خاموش کردند. اما ماجرا به نقل محافل تبدیل شده بود و او اندکی بعد از همه چیز باخبر

۱. obsidian: سنگ آتشفشانی سیاه و شیشه مانند. م.

شد. همه ماری نایت^۱ را به خاطر زیبایی اش می شناختند و می دانستند بیلی سیمز^۲ چیزی نیست جز موجودی مفلوک و به درد نخور. ماجرا دوسه کیلومتر آن سوتر اتفاق افتاده بود و او نمی توانست برکنجکاوای اش مهارزند. آن شب وقتی همه خواب بودند از خانه بیرون زد و پوشیده در حجاب تاریک شب سوار بر دوچرخه هفت دنده مانگوس سوئیچ بک^۳ خود سه کیلومتر راه پیمود. جاده گراوس کریک^۴ را پهنه های وسیع زمین های عمدتاً پوشیده از چمن، گیاهان خودروی بلند و مزارع جو در بر گرفته بود. تک و توکی خانه و انبار با فاصله از هم قرار داشتند، اما شب هنگام همه چیز در تاریکی فرو رفته بود.

دوچرخه هنوز قدری برایش بزرگ بود و زینش به سان زین اسب مرتفع و سفت بود و باسن استخوانی اش را سخت می فشرد. مقابل خانه، خیس عرقی که از میان موهای پریشان کوتاه شده به دست مادرش روان بود، توقف کرد. دوچرخه را بر حاشیه پیاپی راه رها کرد. هنوز نور زرد رنگی دورتادور خانه را احاطه کرده بود، اما پسرک از زیر آن دزدکی رد شد.

در قفل بود. باید از قبل می دانست. اما با خود فکر کرد شاید یکی از پنجره ها را باز گذاشته باشند تا آن بواز خانه بیرون برود. سریع پیش می رفت و یک به یک پنجره ها را امتحان می کرد. بالأخره، در پشت خانه، یکی از پنجره ها تکانی جزئی خورد. بازش کرد و به داخل خانه رفت. هر پنجره قفسه سینه اش را زخمی کرد. خطوطی سرخ، شاید کبودی هایی که مدتی آن جا ماندگار می شدند، اما برایش اهمیتی نداشت. چراغ قوه ای را که از زیر سینک ظرفشویی آشپزخانه برداشته بود، روشن کرد. وقتی یکی دو بار پلک روی هم گذاشت، خانه را از نور زرد پریده رنگی درخشان دید. به سوی اتاق خواب خزید و چشمش افتاد به خون پاشیده بر روی دیوارها و تخت خواب دونه فر. میخکوب از تمام آنچه پیش رویش می دید، نور را به سمت آن تاباند. تشک در وسط تخت خواب فرو رفته بود. وقتی که خون او را به دیده تحسین نگاه می کرد، با خود اندیشید: «ماری نایت».

1. Marcy Knight

2. Billy Simms

3. Mongoose Switchback

4. Grouse Creek

اتاق بوی ماندگی می داد. اما نه تاریکی و نه بوی جسد خم به ابرویش نیاوردند. زیر آن نور کورکننده، سقف را کج و کوله دید، تا آن که تصویر جایش را به سایه ها داد. قالیچه کف زمین کهنه بود و رنگ خاکستری زشتی داشت. مازیک های زردی که رویشان شماره خورده بود، کف زمین پخش و پلا بودند. پرتو نور را رویشان انداخت، روی خطوط سرخ و لک و پیس روی فرش ورد بارزیک کتانی سبزه رنگ. عقب عقب که می رفت تا صحنه را یکجا در نظر آورد، به کمد آینه داری برخورد کرد، همان جا که تلخی اسپری مو و رایحه نعناش برای مدت ها پابرجا بود.

جلینک جلینک دسته کلیدی را شنید و با خود فکر کرد شاید کسی به سوی درمی آید. چراغ قوه را خاموش کرد، به طرف پنجره دوید و روی زمین پرید و در همان حال شلوارش به هره گیر کرد و پاره شد. پنجره را به آرام ترین شکل ممکن بست و به سوی دوچرخه اش روانه شد و با سرعت نوری به سوی خانه رکاب زد. با عرقی که از پیشانی اش روان بود و نسیم خنکی که طره های موی خیسش را به چشش درمی آورد، خود را به جای بیلی سیمز تصور می کرد که ماری نایت زیر دستانش جان داده بود.

صبح روز بعد، مادرش بیدارش کرد. اگر نعل می کرد، اتوبوس را از دست می داد. از روی تخت خواب پایین پرید، وضعیت آشفته ای در لباس های زرش حس کرد و لکه کوچک و تیره ای بر روی ملحفه فلانل دید. مادرش نیز وقتی به سوی تخت خواب می رفت تا مرتبش کند، لکه را دید. اما پسرک دروغی پراند.

به مادرش گفت تخت خوابش را از ترس شنیدن آن خبر قتل نوری اخبار خیس کرده است. مادرش بوسه ای بر پیشانی او زد و گفت اشکالی ندارد و به پدرش چیزی نخواهد گفت. بعد مشغول جمع کردن ملحفه ها شد و پسرک هم مهیای رفتن به مدرسه شد. وانمود می کرد هیچ چیز تغییر نکرده است، اما در واقع همه چیز تغییر کرده بود. از آن روز به بعد در کلاس درس می نشست و راجع به این که بیلی چگونه ماری را کشته بود، خیالبافی می کرد. به خودش آمد و دید غرق فکر درد و خون شده.

در گذر سالیان، افرادی شبیه خود را واکاوی کرده بود. خوب می دانست پرونده های قتل چه سیری در پیش می گیرند. حقوق جزایی را مطالعه کرده بود، می دانست قاتل های زنجیره ای چگونه عمل می کنند و چرا برخی شان به دام می افتند. هر چه درباره روانشناسی

به دستش رسیده بود، با ولع خوانده بود. حالا که چهار قتل را به انجام رسانده بود و کارش هنوز ادامه داشت، او هم دستی بر آتش داشت. یکی از همان‌ها بود، هر چند زیاد کشته مرده اصطلاح «قاتل زنجیره‌ای» نبود. با آن‌ها فرق داشت. با خودش می‌گفت از آن‌ها سرتراست. از خود می‌پرسید پلیس چه زمانی بالآخره رازش - و در حقیقت، رازشان - را افشا خواهد کرد. این حقیقت را که قتل‌ها به هم مرتبط هستند. این‌که پای قاتلی زنجیره‌ای در میان است و «سرزمین ده هزار دریاچه» شکارگاه اوست.

از خود می‌پرسید وقتی کارش تمام شود چه اسمی رویش خواهند گذاشت. چشمانش را بسته بود. دخترک را آن جا پیش رویش حس می‌کرد، با تنی سرد و بی‌جان. رادیو را که برداشت، دستش را به سمت پیچ صدا برد و صدای رادیو را زیاد کرد. خش خش نویز و غوغای نامفهوم صداهایی انسانی برخاست و بعد، صدای یک گوینده زن و وورور گفتگویی از یک کانال دیگر به گوشش خورد. در همان حال که به این سروصداها گوش سپرده بود، برف را حس می‌کرد که با جلوه‌ای سرد و مرطوب به پوست گرمش می‌خورد. باد منجمدکننده‌ای سراسر بدنش را مور مور کرد.

... ۸۳-۱۰ ... هیکس بار... تکرار می‌کنم، در هیکس بار مشکلی پیش آمده. چیزی مربوط به...

چند دقیقه گوش داد و بعد چشمانش را گشود و به دخترک نگاه کرد و چیزی شبیه لبخند روی صورتش نقش بست. رادیو را خاموش کرد، روی پاشنه چرخید و دخترک را همان‌جا به امان خدا رها کرد. وقتی پلیس سر می‌رسید، مدت‌ها از ناپدید شدن ردپایش از روی برف می‌گذشت، چنان‌که گویی مثل دخترک از روی این جهان محو شده بود. پوتین‌هایش تا قوزک پا در آن اقیانوس پهناور سفید فرومی‌رفت. پنداری از میان شن روان قدم بردارد، پوتین‌ها لحظه به لحظه عمیق‌تر فرومی‌رفتند. سرما مثل یک مار دور قوزک‌ها و جوارب‌هایش چنبر می‌زد. اگرچه عضلات پشت و نرمه ساق‌هایش دردناک شده بود، همین درد قوتی تازه برایش به ارمغان می‌آورد.

پلیس باید عجله می‌کرد. اگر بیش از این معطل می‌کردند، تصویر دیگر تکمیل نمی‌شد. هوای گرم پاییزی در راه بود؛ برف زودرس به خاکستری می‌گرایید و آبکی می‌شد و

زنگ دخترک بنفش و کیود می شد و کلاغ ها را به سوی خود می کشید. تصویر بال هایی که به هم کوبیده می شد و جیغ و فریادی که به هوا می رفت، خشمش را برافروخت. این که دسته کلاغ ها کاسه چشمانش را تهی می کردند و گوشتش را به نیش می کشیدند، شاهکارش را نابود می کرد.